

## شاعر. هرمان هسه. ترجمهٔ سروش حبیبی\*

۹۹

می گویند که هان فوک (Han Fook) شاعر چینی در جوانی از شوری شگفت انگیزی قرار بود. اشتیاقی سوزان به آنکه همه چیز را بیاموزد و در هر آنچه به گونه ای با شعر مربوط بود، به کمال دست یابد. در آن زمان که هنوز در موطن خویش در کنار رودزرد به سر می برد، به دوشیزه ای نیکونسب دل باخته و به یاری پدر و مادر که او را عظیم عزیز می داشتند، با این دلدار و الاتبار نامزد شده بود و قرار بود که پیوندشان در روزی خجسته و ساعتی سعد قوام یابد. هان فوک در آن زمان بیست سالی داشت و جوانی زیارو و سلیم و نیکو رفتار بود و از علوم بهره ها برگرفته بود و با وجود جوانی به سبب اشعار زیبایی که سروده بود، میان سخنوران و گویندگان وطن شهرتی داشت. گرچه ثروتمند نبود، اما بضاعتی کافی نصیبش می شد و کابین عروس نیز به آن افزوده می گردید و از آنجایی که این عروس بسیار زیبا و نیکو خصال نیز بود به نظر می رسید که جوان از اسباب نیکبختی چیزی کم ندارد. با این همه آینه شیرین کامی اش به کمال روشن نبود زیرا سودای نام، آرام از دلش می ربود و آرزو داشت که در سخن سرآمد همگان گردد. آنگاه چنین افتاد که در شب عید نور که در ساحل رود چراغانی بود،

هان فوک تنها در ساحل دیگر قدم می زد. به تنه درختی که بر آب خم شده بود، سینه داد و در آئینه آب هزار چراغ رارقصان و لرزان در نظر آورد. مردها و زنها و دوشیزگانی را دید که در قایقها و بر تخته بسته ها سوارند و به هم سلام و شادباش می گویند و در لباس جشن همچون گل خندان و رخشانند و زمزمه آهسته آب در پرتو چراغها و ترانه خوانی خوانندگان را شنید و نغمه ساز و ناله شیرین نای در جاننش باز تابید و شب کبود همچون گنبدی مواج بر فراز همه اینها چتر زده بود. دل پرشورش در سینه اش تبید، زیر آید که در پی هوای دل، تماشاگر تنهای این همه زیبایی شده است. هر چند رغبت بسیار داشت که از رود بگذرد و با دلدار و دوستانش از شادی جشن بهره جوید، دلش می خواست که این همه را همچون تماشاگری باریک بین و نازک سنج در صفحه ضمیر خویش برگردد و در شعری به کمال پرداخته بازتاباند: کبودی شب و رقص چراغها در آب و نیز سرخوشی نشاط جریان جشن و در عین حال اشتیاق تماشاگر خاموش را که در گوشه ای بر درختی تکیه داده بود. دریافت که جشنها و لذتهای این جهان هیچ یک هیچ گاه دلش را به راستی شاد نخواهند ساخت و اسیر و بی قرارش نخواهند داشت و او حتی در دل جوشش زندگی زنده ای تنها و تماشاگری در حاشیه و از جمع بیگانه خواهد ماند و احساس کرد که از میان جانهای بسیار، تقدیر جان او را چنان خواسته که زیبایی بر مرشه کشتی پرنس انیل فریدریش (هسه نفر وسط)



جهان و در عین حال شوق پنهان مرد بیگانه و تماشاگر کنار نشین را بشناسد و احساس کند. این احساس دل او را پراندوده ساخت. بر آن غور بسیار کرد و اندیشه هایش پیوسته بدان سوی روی داشتند و به این معنی می رسیدند که شیرین کامی راستین و شادابی ژرف تهاروزی از آن او خواهد گشت که موفق شود جهان را چنان به کمال در شعر خود وصف کند که ذات آن در تصاویرش ناب و به غایت پیراسته باز نموده شود و جاودانه در دلش جای گیرد.

۱۰۱

هان فوک ندانست که بیدار است یا به خواب رفته است. خشم آهسته ای شنید و در کنار درخت مرد ناشناسی را دید. مردی سالخورده بود که لباسی بنفش رنگ به تن و هیأتی سراپا و قار داشت که احترام برمی انگیخت. راست ایستاد و پیر را به سلامی سزاوار سالخوردهگان و گر انمایگان درود گفت. پیر بیگانه در پاسخ سلام او فقط تبسمی کرد و چند بیتی خواند که به کمال وصف حال او بود و بابیانی چنان زیبا و رعایت قوانین شعر شیوا که دل جوان از شگفتی از تپش باز ایستاد.

جوان در پیش پیر کرنشی عمیق کرد و گفت: «تو کیستی که راز درون سینه مرا به این بصیرت می بینی و اشعاری می سرایی که از هر آنچه از استادانم شنیده ام، دل انگیزتر است.»  
مرد بیگانه باز تبسمی کرد که تبسم کمال یافتگان بود و گفت: «اگر می خواهی شاعر شوی نزد من بیباکلبه مراد سرچشمه رود بزرگ، در کوههای شمال غرب خواهی یافت. اسمم استاد کلام کامل است.»

این را گفت و در سایه باریک درخت قدم نهاد و به زودی ناپدید شد و هان فوک چون او را بسیار جست و اثری از او نیافت، یقین دانست که اینها تمام درمستی خواب رخوت بوده است و شتابان به جانب قایقهارفت و در جشن شرکت جست، اما در خلال گفت و گو با دوستان و در لابه لای نغمه های نای، پیوسته صدای بیگانه سالخورده را می شنید و چنان بود که گفتی روانش به دنبال پیر روان شده است. زیرا بیگانه وار با دیدگانی در بند رویا میان نشاط جویان جشن که به بهانه دلدادگی سر به سرش می گذاشتند، بی خبر از خویش نشسته بود.

چندی بعد پدرش بر آن شد که دوستان و بستگان را خبر کند تا قرار جشن دامادی را بگذارند. اما داماد جوان اندیشه ای جز این در سر داشت و به پدر گفت: «مرا ببخش که به ظاهر از تکلیف اطاعت که در پیش پدر بر پسر فرض است، سر می پیچم. اما تو خوب می دانی که دلم تا چه پایه از شوق سرآمد شدن در سخن در تاب است و هر چند که برخی از دوستانم سروده هایم را می ستایند، اما به خوبی می دانم که در این راه کودکی دبستانی بیش نیستم و در شهر بزرگ

شعر و معرفت از خم یک کوچه فراتر نرفته‌ام. به این سبب از تومی خواهم که اجازه‌ام دهی که همچنان چندی مجرد بمانم و راه تحصیل علم را بپویم، زیرا گمان دارم که اگر خود را در بندزن و قیود گرداندن خانه گرفتار کنم، بار این کار مرا از آن راه باز خواهد داشت. اما اکنون هنوز جوانم و گرانی تکالیف دیگری را بر دوش ندارم و آرزو مندم که همچنان چندی خود را وقف سودای شعر کنم، زیرا انتظار سرمستی و نام‌آوری از آن دارم.»

این سخنان جوان پدر را در حیرت انداخت و گفت: «این هنر که می‌گویی بی‌گمان دلت را بیش از همه چیز اسیر خویش ساخته است، زیرا در چشم وصال معشوق پیش آن قدری ندارد و آماده‌ای که دامادیت را در راه آن به عقب بیندازی. یا آنکه شاید میان تو و دلدارت سردی افتاده است. اگر چنین باشد بگو تا پایمردی کنم و او را با تو آشتی دهم. یا برای همسری دیگر بجویم.»

پسر سوگند خورد که دل‌بستگی‌اش به نامزدش از روز پیش یا پیش از آن کمتر نشده و کوچکترین غبار نقاری بر آئینه عشقش نشان ننشسته است و برای پدر نقل کرد که در شب عید نور استادی در خواب بر او ظاهر شده است و او خدمت و شاگردی این پیر را از همه لذات دنیا گرامی‌تر می‌دارد.

پدر گفت: «خوب، یک سال مهلت می‌دهم. در این مدت می‌توانی در پی رؤیای خویش بپویی، چه بسا که این خواب از جانب خدایی بر تو نازل شده است.»  
هان فوک با تردید گفت: «چه بسا که غیبت من به دو سال نیز بینجامد. کسی را از اسرار غیب خبری نیست.»

پدر با دلی دردمند او را رخصت رفتن داد و جوان به نامزد خود نامه‌ای نوشت و با او وداع کرد و راه صحرا پیش گرفت.

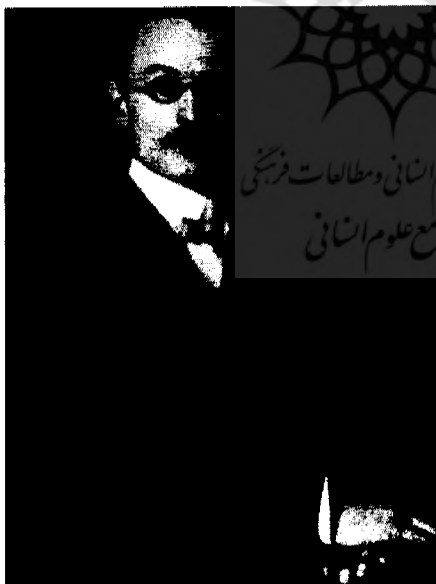
پس از آنکه مدتی مدید در راه بود، سرانجام به سرچشمه رود بزرگ رسید و در عزلتی عظیم کلبه‌ای از نی خیزران یافت و در جلو آن بر حصیری همان پیری رانسته دید که در کرانه رود در کنار تنه درخت دیده بود. نشسته بود و عود می‌نواخت، پیر، جوان میهمان را دید که با احترام بسیار به او نزدیک می‌شود، اما نه از جا برخاست و نه درودش گفت. فقط لبخندی زد و انگشتان نرم و ظریفش بر تارهای سازش در جنبش آمدند و نغمه‌ای افسونی همچون ابری سیمین سراسر دره را چنان فرا گرفت و به رقص آورد که جوان شگفت زده در حیرتی شیرین بر جای ایستاد و همه چیز را از یاد برد. تا آنکه استاد کلام کامل ساز کوچک خود را کنار نهاد و

به کلبه وارد شد. هان فوک نیز با احترام بسیار به دنبال او به کلبه درآمد و به خدمتش کمر بست و شاگردش گردید.

یک ماهی گذشت و جوان طی آن آموخت که از همه سرودهایی که تا آن زمان سروده بود، بیزار شود و آثار آنها را از ذهن خود بزدايد. چند ماه دیگر نیز گذشت و در آن مدت همه ترانه‌هایی را که از سروران و معلمان خود در خاطر داشت، از یاد برد. استاد به ندرت با او سخن می‌گفت و نواختن عود را در عین سکوت به او می‌آموخت تا آنکه اکسیر موسیقی جان او را فراگرفت و آن را شعله‌ور و به کمال شکوفان ساخت.

یک روز هان فوک شعری کوتاه سرود که در آن پرواز دو مرغ در آسمان خزان وصف شده بود و خود کمال آن را پسندید و از آن شادمان بود، اما جرأت نکرد که آن را به استاد عرضه کند. فقط شبی دور از کلبه، خود آن را به آواز خواند و استاد آن را شنید، اما چیزی نگفت، فقط به نرمی بر عود پنجه کشید و بیدرنگ هوا طراوت بهار گرفت و سحر فراشتابید و نسیمی لطیف در وزش آمد. گرچه تابستان در اوج گرمی بود و یک جفت مرغ ماهیخوار بر آسمان نیم تاریک از سودای مقاومت ناپذیر سفر به پرواز آمدند و اینها همه چنان از شعر شاگرد زیاتر و کامل تر بود که اندوهی تلخ دلش را فراگرفت و لب از گفتار فرو بست، زیرا احساس کرد که

تصویر هسه از مجموعه ادبی کورشنر.



به این سبب از تو می‌خواهم که اجازه‌ام دهی که همچنان چندی مجرد بمانم و راه تحصیل علم را بپویم، زیرا گمان دارم که اگر خود را در بند زن و قیود گرداندن خانه گرفتار کنیم، بار این کار مرا از آن راه باز خواهد داشت. اما اکنون هنوز جوانم و گرانی تکالیف دیگری را بر دوش ندارم و آرزو مندم که همچنان چندی خود را وقف سودای شعر کنم، زیرا انتظار سرمستی و نام‌آوری از آن دارم.

Hermann Hesse



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



شعبه‌شناسی علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

بی زبان شده است و سخن گفتن نمی داند. پیر تلاش سخنوری او را هر بار به همین سان به او پاسخ می گفت و چون یک سال سپری شد، هان فوک نواختن عود را به درجه کمال آموخت. هنر سرودن شعر در نظرش پیوسته دشوارتر و والاتر می نمود.

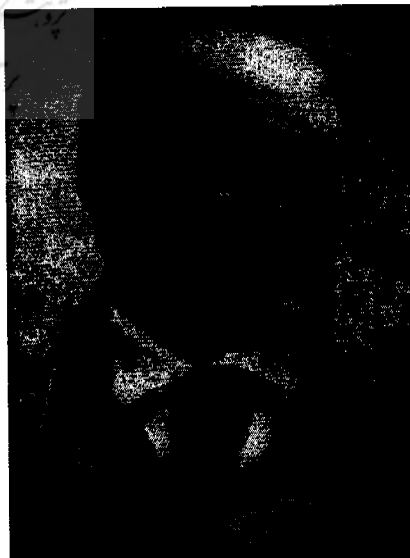
چون دو سال نزد پیر شاگردی کرد، درد وطنی نیز دلش را فراگرفت و شوقی شدید به دیدار خویشان و نیز دلدار محبوب بی قرارش ساخت و از استاد اجازه خواست که روانه خانه اش کند. استاد لبخندی زد و سری به نشان رضا جنباند و گفت: «تو آزادی که هر جا بخواهی بروی. آزادی که اگر خواستی دوباره بازگردی یا همیشه از من دورمانی. میل میل تو است.»

جوان قدم در راه نهاد و از رفتن باز نایستاد تا سپیده دمی به مقصد رسید و در ساحل رود درنگ کرد. و از روی پل خمیده پشت، بر کوی کودکی خویش فرانگریست. دزدانه و به نرمی به باغ پدر وارد شد و صدای تنفس او را که هنوز در خواب بود، از درون پنجره اطاقش شنید. پنهانی به باغ کنار خانه دلدار درآمد و از درختی بالا رفت و از تارک آن نامزدش را در اطاق خود ایستاده دید که گیسو شانه می زد و چون آنچه را به چشم دید با تصویری که در تب اشتیاق در ذهن خویش از آنها رسم کرده بود، برابر نهاد، آشکارا دریافت که تقدیرش همانست که شاعر باشد و به وضوح دید که رویاهای شاعر زیبایی و جاذبه ای جادویی دربر دارند که جست و جوی آن در عالم واقعیات کاری عبث است. از درخت به زیر آمد و از باغ گریخت و از پل گذشت و شهر موطن خویش را ترک گفت و به دره بلند کوهستان فراشتابید. آنجا استاد پیر را باز یافت که همان طور مثل بار اول روی حصیر جلو کلبه حقیر خود نشسته بود و عود

هرمان هسه، لیتوگرافی از کارل باوئرن.

دو بار دیگر درد وطن بر او غالب شد. یک بار شبانه پنهانی از کلبه پیر گریخت اما هنوز به واپسین چم دره نرسیده بود که نسیم شبانه بر سه تارش که بر در کلبه آویخته بود، وزید و نغمه های آن به دنبال او شتابیدند و او را باز خواندند، چنانکه تاب تهرّد نیاورد و راه رفته را باز پیمود. بار دوم به خواب دید که در باغ خود نهالی می نشاند و همسرش در کنارش ایستاده است و فرزندانش نهال نو نشاندن را با شیر و شراب آبیاری می کنند.

عکس صفحه قبل: هسه در حال جمع آوری علفهای هرز.





می نواخت و به جای درود دوبیتی به آوازی شیواخواند که شیرین کامی حاصل از هنر را وصف می کرد و عمق معنی و دل انگیزی آهنگ و شیرینی آوازش چنان بود که چشمان جوان را پراز اشک کرد.

هان فوک دوباره نزد استاد کلام کامل ماندنی شد و چون دیگر در نواختن عود استاد شده بود به آموختن رموز نواختن سه تار<sup>۱</sup> پرداخت. ماهها همچون غبار برف در پیش تندباد غرب می گذشت. دوبار دیگر درد وطن بر او غالب شد. یک بار شبانه پنهانی از کلبه پیر گریخت اما هنوز به واپسین چم دره نرسیده بود که نسیم شبانه بر سه تارش که بر در کلبه آویخته بود، وزید و نغمه های آن به دنبال او شتابیدند و او را باز خواندند، چنانکه تاب تمرّد نیاورد و راه رفته را باز پیمود. بار دوم به خواب دید که در باغ خود نهالی می نشاند و همسرش در کنارش ایستاده است و فرزندانش نهال نو نشانده را با شیر و شراب آبیاری می کنند. چون از خواب بیدار شد، ماه در خوابگاهش تابیده بود. در عین پریشانی استاد پیر را که در خواب بود، دید که ریش سفیدش به نرمی می لرزید. آنگاه زهر کینه ای نسبت به این مرد که به گمان او زندگی راتباه ساخته و درباره آینده فرییش داده بود، در سینه اش جوشید. می خواست خود را بر او افکند و به قتلش برساند که پیر چشم گشود و لبهایش به لبخندی ظریف و اندوهناک و مهر نشان گشوده شد و این لبخند همچون آبی خشم شعله ور جوان را فرو نشانید.

پیر به نرمی گفت: «هان فوک، به یاد داشته باش که آزادی تابنا به خواهش دلت رفتار کنی. آزادی به خانه نزد کسان خود بازگرددی، درخت بنشانی و آزادی که به من کینه ورزی یا مر از یادآوری. گمان مبر که مانعی آزادیت را محدود می کند.»

جوان به شدت برانگیخته فریاد برآورد که: «چه می گویی؟ چگونه به خیال آمدنی است که به تو کینه ور باشم؟ چنین گمانی مثل آنست که بخواهم علیه آسمان عصیان ورزم.»

و همچنان در خدمت پیر باقی ماند و نواختن سه تار را از او آموخت و سپس نواختن نای را و بعد شروع کرد تحت تعلیم و راهنمایی پیر سرودن شعر را آموختن و رفته رفته به راز آن هنر پنهان پی برد که شاعر به یاری آن می تواند با واژگان و عباراتی به ظاهر ساده و از پیرایه تکلف پاک همچون بادی که بر زلال آرام آب موج برمی انگیزد، در روح شنونده نفوذ کند و در جاننش طوفان به پا سازد. بر آمدن آفتاب را وصف کرد و تردید آن را بر تارک کوه و حرکت ملوس و بی صدای ماهیان را سرود که سایه وارد در زیر آب ناپدید می شوند یا نوسان نهال بیدی را در باد بهار و انسان به شنیدن این اشعار می دید که صحبت فقط از خورشید یا لغزیدن ماهی

یازمزمه باد در شاخه بید نیست، بلکه چنان است که گفتمی آسمان و جهانند که هر بار به قدر لحظه‌ای در افسون کامل و موسیقی شامل شعر او هم نوامی شوند و هماهنگی می‌کنند و هر شنونده‌ای به شنیدن شعر او بالذت و نشاط یادرد و حسرت چیزی را وصف شده می‌یافت که دوست می‌داشت یا از آن بیزار بود. طفل به یاد بازی خود می‌افتاد و جوان به دلدار خود می‌اندیشید و پیر از سردی مرگ می‌لرزید.

هان فوک دیگر نمی‌دانست که چند سال در سرچشمه رود بزرگ در خدمت پیر گذرانده است. اغلب به نظرش می‌رسید که همان شب پیش به آن دره قدم گذاشته است و نغمه‌های عود استاد به پیشبازش آمده‌اند، اما گاه نیز گمان می‌کرد که عمرها و عصرهای فراوان از آن زمان گذشته و به صندوق عدم بازگشته‌اند.

یک روز صبح چون از خواب بیدار شد، خود را در کلبه تنها دید و هر جا که گشت و هر قدر صدا کرد، اثری از پیر نیافت. مثل آن بود که خزان یک شبه، ناگهان فرارسیده است. بادی تند می‌وزید و کلبه کهنه رانکان می‌داد و بر فراز کوه بلند مرغان مهاجر گروه گروه در پرواز بودند، گرچه هنوز موسم مهاجرتشان نرسیده بود.

نخستین خانه‌ای که همه خودش ساخت.



هان فوک چون حال را چنین دید، عود کوچک را برداشت و به سوی وطن خویش سرازیر گردید. هر جابه میان مردم می رسید، همه او را با احترامی شایان پیران گرنامهیه درود می گفتند و چون به موطن خود رسید، پدر و نامزد و خویشانش همگی زندگی را بدرود گفته بودند و بیگانگانی در خانه های آنها مقیم شده بودند. اما شب عید نور بود و در کرانه رود چراغانی بود و هان فوک شاعر سالخورده در کرانه دیگر در تاریکی ایستاده به تنه درختی تکیه داده بود و چون بر عود کوچک خود انگشت کشیدن آغاز کرد، زنها آه می کشیدند و شیفته وار و اندوهناک به درون تاریکی شب چشم می دوختند و مردان جوان فریاد می کشیدند و عود نوازی را که از یافتنش عاجز بودند، فرامی خواندند و به آواز بلند می گفتند که هیچ یک از آنها هرگز چنین نغمه هایی از عودی نشنیده است و هان فوک لبخند می زد. در آب فرو می نگرست و باز تاب هزار چراغ را در آن شناور و رقصان می دید و چون این بازتابها را از چراغهای راستین تمیز نمی داد در جان خویش نیز تفاوتی میان این جشن و آن جشن نخستین که او در آن جوانی بود و همین جا ایستاده بود و کلمات استاد بیگانه را شنیده بود، نمی یافت. ♦ ♦ ♦

۱۰۹



\* ماهنامه کلک شماره ۴۹-۵۰، فروردین و اردیبهشت ۷۳

۱. Zither که در این داستان «سه تار» ترجمه شده به درستی سه تار نیست بلکه آلتی است زهی که پنج تار دارد (گرچه سه تار امروزی ما نیز نه سه بلکه چهار تار دارد). و غیر از این تفاوتهای جزئی دیگری چه در ساختمان و چه در شیوه نواختن آنها موجود است. اما چون در کنار عود و نی آمده و با توجه به جو عرفانی داستان، سه تار ترجمه شد. البته باید دانست که کلمه Zither نیز از طریق لاتینی و قبل از آن یونانی، از سه تار فارسی مشتق شده است. مترجم.

